

مسافر

چرا باید پدرم توقف می کرد؟

من به او گفتم این کار را نکند. می دانستم فکر خوبی نیست. البته، او به من گوش نداد. پدر مادرها هرگز این کار را نمی کنند. اما اگر به مسیرش ادامه داده بود این اتفاق هرگز روی نمی داد.

آن روز بیرون رفته بودیم ، فقط خودمان سه نفر و چه روز عالی و واقعا شادی بود. تولد پانزده سالگی من، و آنها مرا به **ساوتوولد** برده بودند .

شهر کوچکی در ساحل **سافولک**. درست سر ناهار آن جا رسیدیم و تمام بعدازظهر را به قدم زدم در ساحل، تماشای مغازه ها و پول خرج کردن در بازار درب و داغان پایین اسکله گذرانیدیم .

خیلی ها فکر می کنند ساوتوولد برای رفتن جای مزخرفی است، بخصوص در روز تولدتان. اما آن ها اشتباه می کنند. واقعیت این است که آن جا محل خیلی خوبی است. از کلبه های ساحل رنگارنگ که احتمالا از زمان ملکه ویکتوریا در آن جا بوده گرفته تا توپ های روی صخره که مسلماً از خیلی قبل تر آن جا بوده. آن جا یک فانوس دریا یی دارد و یک آبجو سازی و یک چمنزار شیب دار دهکده که همه انگار از توی داستان **انیدبلیتون** بیرون آمده.

هیچکدام از مغازه ها به نظر نمی رسد چیزی بفروشند که کسی واقعاً بخواهد و یکی هست، در خیابان اصلی، که اسباب بازی های فوق العاده ی چوبی را می فروشد . یک سیرک کامل که با بیست پنس جان می گیرد. و سر ناطق **هوراشیو نلسون** که تلسکوپش را روی چشمی که ندارد می گذارد و آواز می خواند. شما در ساو توولد ماهی و سیب زمینی حسابی می خورید.

ماهی ای که وقتی داشتید به طرف رستوران می راندید هنوز در حال شنا بوده. پودینگ های چسبناک با کاستارد. لازم نیست ادامه بدهم. آن جا به حدی قدیمی و انگلیسی است که فقط باعث می شود لبخند بزنید .

ما حدود ساعت پنج راه افتادیم برگردیم. آسمان صورتی و خاکستری و آبی تیره بود و به نحوی همه ی این ها خیلی زیاد به نظر می رسید. من روی صندلی عقب اتومبیل نشستم و وقتی در محکم بسته شد احساس عجیبی پیدا کردم، احساس سنگینی که در پایان یک روز خوب به آن دچار می شوید. از این که تمام شده غمگین بودم . اما شاد و خسته بودم، خوشحال از این که تمام هم شده.

فقط حدود یک ساعت با اتومبیل راه بود و وقتی ما ساوتوولد را ترک کردیم باران گرفت. این اصلاً عجیب نیست. در سافولک هوا اغلب به سرعت تغییر می کند. وقتی به جاده a12 رسیدیم باران سنگینی می بارید، سوزن های خاکستری در نسیم به طور مورب پایین می آمد. و آنجا ، در جلوی ما در جاده، مردی بود. به سرعت راه می رفت، با دست هایش دو طرف کتکش را گرفته و آن ها را دور خودش پیچیده بود. وقتی نزدیک شدیم او برنگشت اما احتمالاً صدای نزدیک شدن ما را شنیده بود. ناگهان دستش دراز شد. یک انگشت شست را رو به بالا گرفته؟ علامت جهانی مسافران بین راه، او می خواست سوار شود.

حدود پانزده ثانیه طول کشید تا به او رسیدیم. پدرم اولین کسی بود که حرف زد.

_ نمی دانم کجا دارد می رود.

مادر گفت تو که نمی ایستی؟

- چرا که نه؟ بعد از ظهر وحشتناکی است. هوا را ببین!

و اینها والدین من هستند. پدرم دندان پزشک است و شاید برای همین همیشه سعی می کند با مردم رفتار خوبی داشته باشد می داند هیچ آدم عاقلی هرگز نمی خواهد او را ببیند. او بلند قد و آشفته است از آن مردهایی که با موهای به هم ریخته و جوراب های لنگه به لنگه سر کار می روند. مادرم سه روز در هفته در یک آژانس املاک کار می کند. او خیلی سر سخت تر از پدرم هست. وقتی من کوچک بودم، همیشه او بود که مرا به رخت خواب می فرستاد، اگر مادر نبود پدر می گذاشت تمام شب را بیدار باشم.

یک چیز دیگر را هم باید در باره آنها بگویم، هر دوی آنها خیلی پیرتر از سنشان به نظر می رسند. این علتی دارد. برادر بزرگترم، **ادی**، او وقتی دوازده ساله بود ناگهان مرد. آن مربوط به نه سال پیش بود و والدینم هرگز با این مسئله کنار نیامدند. من هم برای او دلتنگم، البته، او گاهی به من زور میگفت مثل همه ی برادر بزرگترها، اما مرگش چیز وحشتناکی بود. همه ی ما آزرده کرد و ما میدانیم این درد هرگز تمام نخواهد شد.

به هر حال، کاملاً از پدرم انتظار می رفت بخواهد آن مرد را سوار کند و مادرم هم طبیعی

بود بخواهد او به راهش ادامه دهد. روی صندلی عقب، من گفتم:

_ توقف نکن، پدر.

اما دیگر خیلی دیر بود. درست پانزده ثانیه از وقتی مسافر را دیده بودیم گذشته بود و همان موقع داشتیم سرعتمان را کم می کردیم . من به او گفتم توقف نکند. اما آن را به موقع نگفتم. حالا باران تندتر می بارید و خیلی تاریک بود برای همین نمی توانستم درست مرد را ببینم. او خیلی درشت به نظر می رسید و از اتومبیل خیلی بلندتر بود. موهای بلند داشت که روی چشم هایش افتاده بود.

پدرم دکمه ای را فشار داد که شیشه ی پنجره را پایین می کشید.

پرسید:

_ دارید کجا می روید ؟

_ ایپسویچ .

ایپسویچ حدود بیست مایل دورتر بود. مادرم چیزی نگفت. من حس می کردم او ناراحت است .

پدرم پرسید :

- داشتید پیاده به آنجا می رفتید ؟

- اتوموبیلم خراب شده .

- خوب ما هم داریم به همان طرف می رویم . می توانیم شما را ببریم .

- جان ...

مادرم خیلی آرام اسم پدرم را برد اما خیلی دیر شده بود. خرابکاری انجام شده بود.

مرد گفت :

- متشکرم .

او در عقب اتومبیل را باز کرد.

فکر میکنم توضیح بهتری دارم .

a12 جاده ای دراز ، تاریک و پرت افتاده است که اغلب از مناطق بیلاقی خالی و بدون ساختمان عبور می کند. مثل آنجایی که ما حالا بوایم . هیچ چراغ خیابانی نبود . حالا که به شانه ی جاده آمده بودیم، می بایست عملاً برای اتومبیل های دیگری که عبور می کردند کاملاً نامرئی باشیم . این جایی در دنیا بود که می بایست دیوانه باشید تا بیگانه ای را سوار کنید.

برای این که، می دانید، همه **فیرفیلد** را می شناسند . آن جا ساختمانی بزرگ و زشت و نه چندان دورتر از **وود برمج** است ، محاصره شده با دیواری به بلندی پانزده متر با نیزه هایی در بالای آن و دروازه ای آهنی که با برق باز می شود. اسمش کاملاً تازه است. قبلاً به آن جا می گفتند زندان فوق امنیتی سافولک برای جانیان دیوانه. و حالا ما فقط حدود ده مایل با آن جا فاصله داشتیم.

این نکته ایست که می خواهیم بگویم. وقتی شما ده مایل با یک آسایشگاه دیوانه ها فاصله دارید، توی تاریکی توقف نمی کنید تا کسی را که قبلا هرگز ندیده اید سوار کنید. باید به خودتان بگویید که شاید، فقط شاید، آن شب کسی فرار کرده باشد. شاید یکی از دیوانه ها گلوی نگهبان دروازه را بریده و در تاریکی شب یواشکی بیرون آمده. و بنابراین مهم نیست که باران می بارد. حتی اگر ایستگاه اتمی برق محلی در **سایزول** هم همان لحظه منفجر شده باشد و امواج رادیو اکتیو در راه باشد هم مهم نیست. شما نباید توقف کنید.

در عقب محکم بسته شد. مرد روی صندلی عقب جا به جا شد، آب باران روی کتش می درخشید. اتومبیل دوباره حرکت کرد .

در تلاش برای تشخیص قیافه اش در فضای نیمه تاریک نگاهش کردم . صورت درازی داشت با چانه ای مربع شکل و چشم های کوچک و باریک.

پوستش رنگ پریده بود، انگار مدتی در هوای آزاد نبوده باشد . موهایش بین قهوه ای و خاکستری، دسته دسته آویخته بود. لباس مایش کهنه و دست دوم به نظر می رسید. یک کت اسپرت و شلوار گشاد مخمل کبریتی. از آن لباس هایی که یک باغبان ممکن است بپوشد. انگشت هایش به طرزی غیر معمول بلند بودند. یک دستش را روی رانش گذاشته بود و انگشتانش تا زانویش می رسید.

او پرسید:

- شما به سفری یک روزه آمده بودید ؟

- بله.

پدرم می دانست مادرم را ناراحت کرده و سعی داشت شاد باشد و حرف بزند تا نشان بدهد از کاری که کرده شرمند نیست.

- ما در ساوتوولد بودیم . جای زیباییست.

_ آه بله.

مرد به من نگاهی انداخت و دیدم جای زخمی روی چشمش کشیده شده. از پیشانی اش شروع می شد و روی گونه اش به پایان می رسید و انگار چشمش را کمی به یک طرف کشیده بود. این چشمش کاملاً با آن یکی هم سطح نبود .

پدرم پرسید :

- ساوتوولد را می شناسید ؟

- نه .

- خوب پس شما امروز از کجا آمده اید ؟

مرد لحظه ای فکر کرد.

- من نزدیک لوئستافت اتومبیلیم خراب شد.

این را گفت و من می دانستم دارد دروغ می گوید . اول این که، **لئستافت** خیلی دور بود، درست در مرز **نور فولک** . اگر آن جا اتومبیلش خراب شده بود، چه طور تو انسته بود این همه راه را تا ساوتوولد بیاید؟ و چرا این دردسر را تحمل کند؟ سوار یک قطار شدن و یگراست به ایپسویج رفتن خیلی راحت تر بود. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما مرد دوباره به من نگاه کرد، این بار خیلی تند تر. شاید داشتم خیال می کردم اما انگار داشت به من اخطار می کرد. چیزی نگو. سؤال های مشکل نپرس.

مادرم پرسید :

- اسم شما چیست؟

نمیدانستم چرا می خواست این را بداند . مرد گفت :

مرد گفت :

- رلیک . یان رلیک .

او آهسته لبخند زد .

- این که عقب نشسته پسر شماست ؟

- بله ، جیکوب است . امروز پانزده ساله شده .

- روز تولدش است :

مرد انگشت هایش را باز کرد و دستش را به طرف من جلو آورد.

- تو لدت مبارک، جیکوب.

من دستش را گرفتم،

- متشکرم.

مثل این بود که یک ماهی مرده را بگیرید . همان موقع به پایین نگاهی انداختم و دیدم آستین اش بالا زده شده و مچ دستش را نشان می دهد. چیزی روی پوستش می درخشید و این آب باران نبود. قرمز تیره بود، از لبه ی دستش پایین می چکید، از قسمت گوشه تالود انگشت شستش.

- خون !!

- خون چه کسی؟ خودش؟

او دستش را عقب کشید، آن را در پشتش پنهان کرد. می دانست آن را دیده ام. شاید می خواست آن را ببینم.

ما به راهمان ادامه دادیم. احتمالاً رگبار گرفته بود چون باران به شدت می بارید. صدای برخورد باران با سقف اتومبیل را می شنیدید و برف پاک کن ها برای کنار زدن باران به شدت کار می کردند. باورم نمی شد فقط چند ساعت قبل در ساحل قدم زده بودم.

مادرم فکرم را خواند،

- خوشبختانه توی اتومبیل هستیم . پدر گفت:

- بد است .

مرد زیر لب گفت :

- جهنم است.

جهنم، کلمه ی عجیبی را انتخاب کرده بود. در صندلی اش جا به جا شد، پرسید :

- شما چکاره اید ؟

- من دندان پزشکم .

- واقعاً ؟ من خیلی وقت است ... دندان پزشک ندیده ام .

زبانش را روی دندان هایش کشید . زبانش صورتی و مرطوب بود.

دندان ها زرد و نامرتب. فکر کردم مدتی امت آن ها را تمیز نکرده. پدرم گفت :

- سالی دو بار باید پیش دندانپزشک بروید .

- حق با شما ست. باید این کار را بکنم.

درست وقتی مرد به طرف من برگشت و دو کلمه را بی صدا گفت رعد غرید. او فقط آن ها

را با حرکت دهانش گفت و مواظب بود پدر و مادرم نبینند.

_ تو مرده ای.

من کاملاً یکه خورده، به او خیره شدم . اول فکر کردم باید منظورش را اشتباهی فهمیده

باشم. شاید چیز دیگری گفته بود و کلمات در غرش رعد گم شده بودند. اما بعد آهسته سر تکان داد، به من نشان داد که اشتباه نکرده بودم. او این را گفت. و منظورش همین بود.

حس کردم هر استخوان بدنم از نرمی به ژله تبدیل شده. آن مسئله مربوط به آسایشگاه. وقتی ما ایستادیم و مسافر را سوار کردیم. من واقعاً باور نداشتم او دیوانه ایست که همان موقع فرار کرده. شما اغلب از چیزها بی می ترسید اما باز می توانید به خودتان بگویید که این فقط خیالبافی شماست، که شما احمق هستید. و گذشته از همه چیز در مورد دیوانه های فراری داستان های زیادی گفته می شود و هیچکدام هم درست نیست. اما حالا آن قدرها مطمئن نبودم. این را تصور کرده بودم؟ او چیز دیگری گفته بود؟ توه مرده ای. دوباره فکر کردم، حرکت لب هایش را مجسم کردم. درست همین را گفته بود.

ما با سرعت حدود چهل مایل در ساعت، در میان باران، حرکت می کردیم. من برگشتم، سعی کردم مردی را که کنارم روی صندلی بود نادیده بگیرم. آقای رلیک. این اسم چیز عجیبی داشت و دیدم بی اختیار دارم با نوک انگشتم آن را روی پنجره می نویسم.

رلیک

حروف در فضای تنگ اتومبیل شکل گرفتند. لحظه ای آن جا معلق ماندند. بعد حرف ``ل`` جاری شد. خون را به یادم آورد. اسم مجارستانی یا چیزی شبیه آن به نظر می آمد. باعث شد به کسی مثل دراکولا فکر کنم.

مادرم برسید:

- می خواهید شما را کجا پیاده کنیم؟ آقای رلیک گفت :

- هرجا.

- کجای ایپسویچ زندگی می کنید. مرد مکث کرد. گفت :

- خیابان بلید .

- خیابان بلید؟ آن جا را بلد نیستم .

- نزدیک مرکز است.

مادرم تمام خیابانهای ایپسویچ را می شناخت. قبل از ازدواج با پدرم ده سال آنجا زندگی کرده بود. اما هرگز اسم خیابان بلید را نشنیده بود. و چرا مسافر قبل از پاسخ دادن به سؤال او مکث کرد؟ می خواست این اسم را از خودش در بیاورد؟

رعد برای دومین بار بالای سر ما گرید. آقای رلیک گفت :

- ترا می کشم .

اما این را آن قدر آرام گفت که فقط من شنیدم و این بار مطمئن بودم. او دیوانه بود. از فیرفیلد فرار کرده بود. ما او را در یک جای پرت سوار کرده بوایم و او همه ی ما را می کشت. به جلو خم شدم ، سعی کردم نگاه والادینم را به خودم معطوف کنم. آن وقت بود که به آینه ی راننده نگاه کردم . آن وقت کلمه ای را دیدم که همین چند لحظه پیش روی شیشه نوشته بودم .

رلیک

اما تصویر توی آیینه چیزی دیگری را نشان می داد .

کیلر { قاتل }

باید چکار می کردم ؟ اگر شما جای من بودید چه می کردید ؟ ما هنوز داشتیم با سرعت چهل مایل در ساعت زیر باران می راندیم ، و در جاده ای طولانی و خالی پیش می رفتیم که در یک طرف آن مزارع قرار داشتند ، در طرف دیگرش درخت ها و تاریکی شدید در همه طرف .

در اتوموبیلی با مردی به دام افتاده بودیم که ممکن بود چاقو داشته باشد یا حتی هفت تیر یا چیزی بدتر از آن .

والدینم چیزی نمی دانستند اما به دلایلی مرد خودش را به من شناسانده بود . بنا براین چه کار می توانستم بکنم ؟

می توانستم فریاد بزنم .

حتی قبل از آنکه دهانم را باز کنم او به من حمله کرده و ساکت می کرد . می توانستم حلقه شدن آن انگشتان را دراز را دور گلویم تصور کنم .

او مرا روی صندلی عقب خفه می کرد و والدینم بی آنکه حتی بدانند چه اتفاقی افتاده به راهشان ادامه می دادند تا وقتی نوبت آنها می رسید .

میتوانستم او را فریب بدهم.

میتوانستم بگویم حس میکنم به خاطر بودن در اتومبیل دارد حالم بهم میخورد . میتوانستم آنها را وادار کنم اتومبیل را نگه دارند و بعد ، وقتی بیرون می رفتیم ، می توانستم به نحوی والدینم را راضی کنم فرار کنند.

اما آن هم فکر بدی بود. در حال حرکت امنیت بیشتری داشتیم.

دست کم آقای رلیک .

– اسم واقعی اش هر چه که بود

– وقتی پدرم رانندگی می کرد نمی توانست به او حمله کند.

تعادل اتومبیل از دست می رفت. به مادرم هم نمی توانست کاری داشته باشد. باید از آن طرف اتومبیل به صورت ضربداری حمله میکرد و دوباره سر جای خودش بر می گشت . نه. در حال حاضر فقط من واقعاً در خطر بودم اما به محض اینکه توقف می کردیم این وضع عوض می شد .

می تو انستم با او حرف بزنم؟ قانعش کنم؟ یک در هزار شاید همه ی این ها را تصور

کرده بودم و او خیال نداشت به ما صدمه ای برساند ؟

من به دلیلی پشت سر مادرم نشسته بودم . وقتی صبح حرکت کرده بودیم پدرم به من گفته بود آن جا بنشینم چون در طرف دیگر اتومبیل ایرادی داشت. این یک اتومبیل قدیمی بود، یک فولکس واگن **استیت** و قفل یکی از درهای عقب شکسته بود. مادرم گفته بود این خطرناک

است و به من گفته بود طرف چپ بنشینم و حتما کمربند ایمنی ام را ببندم . حالا آن را بسته بودم . اما آقای رلیگ نبسته بود .

در صندلی ام طوری جابه جا شدم انگار می خواستم راحت تر بنشینم. آقای رلیک فوراً متوجه شد . می دانستم اگر بخواهم کاری انجام بدهم باید سریع باشم .. او به من گفته بود کیست. می دانست که من میدانم. در واقع منتظر بود کاری بکنم.

پدرم گفت :

- در خیابان فرعی بعدی شما را پیاده می کنیم .

- خوب است .

اما مسافر اصلاً قصد نداشت در خیابان فرعی بعدی پیاده شود .

چهره اش تیره شد . چشمی که زخم داشت جمع شد . همان طور که نگاه می کردم، دستش زیر کتتش لغزید و آن زیر دور چیزی حلقه زد . لازم نبود آن را ببینم تا بفهمم چه چیزیست . یک چاقو . لحظه ای بعد دستش دوباره ظاهر شد و من برق نقره ای را دیدم . دقیقاً میدانستم چه اتفاقی دارد می افتد . او به من حمله می کرد . پدرم اتومبیل را نگه میداشت . چه کار دیگری میتوانست بکند ؟ بعد نوبت او می شد . و بعد نوبت مادرم .

من فریاد زدم . وبعد همه چیز در فضایی مبهم به سرعت اتفاق افتاد .

قبلاً جمع شده در گوشه ی اتومبیل با شانه های تکیه داده به بدنه ی آن تا اهرم قدرتم باشد خودم را در موقعیت مناسب قرار داده بودم . در همان زمان ، پاهایم لگد زدند . آقای رلیک

اشتباه بدی کرد . در حالی که دستش زیر کتش بود نمی توانست از خودش دفاع کند . هر دو پای من به او کوبیده شد ، یکی به شانه اش آن یکی درست بالای کمرش . با تمام قدرتم به او لگد زدم و وقتی پاهایم باز شدند او به طرف در مقابل پرتاب شد .

ضربه کاری بود . آقای رلیک حتی فرصت نکرد فریاد بزند . در چرخید و باز شد و او به بیرون پرتاب شد . توی شب و باران . پدرم احتمالاً بی آنکه متوجه شده باشد سرعتش را اضافه کرده بود چون آن موقع سرعت ما تقریباً ۶۰ مایل در ساعت بود و انگار باد آقای رلیک را کند وبرد . او در حالی که کله معلق زنان می چرخید و به این طرف و آن طرف میخورد با جاده برخورد کرد .

و از آن بدتر هم بود . اگر چه من آنرا ندیده بودم ، یک کامیون مفصل دار داشت از طرف دیگر می آمد ، تقریباً با همان سرعت ما . آقای رلیک زیر چرخ های آن افتاد ، کامیون او را ریز ریز کرد .

مادرم جیغ کشید . پدرم اتومبیل را نگه داشت .

کامیون توقف کرد .

ناگهان همه چیز ساکت شد به جز باران که روی سقف می کوبید . پدرم برگشت و به من خیره شد . در مقابل هنوز باز بود . او گفت :

- چی ؟

- من به سرعت توضیح دادم . به او همه چیز را گفتم . اسم روی پنجره . دروغهایی که آقای رلیک گفته بود . چیزهایی که به من گفته بود . خون روی دستش . چاقو . مادرم کاملاً یکه خورده بود . صورتش سفید بود و آرام گریه می کرد . پدرم منتظر ماند تا حرفهایم را تمام کردم ، بعد یک دستش را دراز کرد و روی بازویم گذاشت . گفت :
- ایرادی ندارد جیکوب ، همینجا بمان .

او از اتومبیل پیاده شد و بطرف بالای جاده رفت . او را از پنجره ی عقب می دیدم . راننده کامیون روی شانه خاکی جاده توقف کرده بود و پدرم پیش او رفت . از آقای رلیک هیچ نشانه ای نبود . احتمالاً در جاده a12 کاملاً ریز و پخش شده بود .

آنچه روی داد وحشتناک بود . اما من دیگر نمی ترسیدم ، کاری را که میبایست انجام میدادم ، انجام داده بودم . جان پدر و مادرم را حفظ کرده بودم . اما اصلاً نباید توقف می کردیم .

پدرم و راننده کامیون چند دقیقه ای صحبت کردند . بعد پدرم به اتومبیل برگشت . کمی از شدت باران کاسته شده بود اما او هنوز خیس آب بود .

پدرم گفت :

- او با پلیس تماس می گیرد . ما تقریباً رسیده ایم بنابراین گفتم به راهنمان ادامه می دهیم . او مشخصات ما را به پلیس می گوید .

- پرسیدم :

- به او گفتید چه اتفاقی افتاد ؟

- بله .

پدرم دوباره پشت فرمان بود . مادرم هنوز داشت گریه می کرد .

- او می دانست تو کار درستی انجام داده ای ، جیکوب ، نگران نباش ، حالا راه می افسیم .

- ده دقیقه دیگر با اتومبیل رفتیم و بعد ، درست پس از اولین تابلوی **وودبریج** ، به

جاده ی باریکی پیچیدیم . این جاده حدود یک مایل در میان بیشه زار پیچ و تاب

میخورد و بعد به دیوار آجری بلندی رسیدیم که بالای آن نیزه کار گذاشته بودند .

- در مقابل دو لنگه در بزرگ فلزی که یک سیستم آیفون درست در جلوی آن قرار داشت

توقف کردیم . پدرم از پنجره اتومبیل به بیرون خم شد و چیزی گفت . درها تلقی

کردند و به طور اتوماتیک باز شدند .

می دانستم کجا هستیم . ما به فیرفیلد آمده بودیم . بیمارستان فوق امنیتی سافولک شرقی

برای جنایتکاران دیوانه .

البته ، پدرم به آنها می گفت که چه اتفاقی افتاده . در این مورد با راننده کامیون توافق

کرده بود . اینجا محلی است که آقای رلیک از آن آمده بود و ما همان موقع او را کشته

بودیم . برای دفاع از خود . آنها باید می دانستند .

از پدرم پرسیدم برای همین به آنجا آمده ایم یا نه ؟

او گفت :

- بله ، جیکوب ، برای همین اینجا هستیم .

ما به طرف یک خانه بزرگ ویکتوریایی با برجها و پنجره های میله دار و آجرهای به سرخی خون ، راندم . اگر چه میدیدم این محل چرا چنین اسمی گرفته . آنجا با باغچه های زیبا احاطه شده بود ، چمنزارها تا حدودی در زیر نورافکن های با ولتاژ بالا گسترده شده بودند . وهنوز توقف نکرده بودیم که در ورودی خانه باز شد و مردی طاس و ریشو با روپوش سفید از آن بیرون آمد .

پدرم دوباره گفت :

- اینجا منتظر بمان .

مدتی که آن دو با هم حرف میزدند من با مادرم منتظر ماندم ، اما این بار توانستم کمی از حرف هایشان را بشنوم . بیشتر پدرم حرف می زد .

- شما اشتباه می کردید ، دکتر **فیلدینگ** . شما اشتباه می کردید . ما هرگز نباید او را

- هیچکدام از ما حدس نمی زد . عملکرد او خیلی خوب بود .

- در ساتوولد خوب بود . خوب بود . فکر کردم او طبیعی است . اما بعد این !

- نمی دانم به شما چه بگویم ، آقای فیشر . نمیدانم

- دوباره نه ، دکتر فیلدینگ . محض رضای خدا دوباره نه .

دو مرد به طرف اتومبیل آمدند . پدرم به داخل خم شد . او گفت :

ما با دکتر فیلدینگ میرویم تو .

من گفتم :

- بسیار خب .

وقتی از اتومبیل پیاده شدم مادرم سرش را بلند نکرد . حتی نگفت خدا حافظ . این کمی غمگینم کرد .

دکتر فیلدینگ یک دستش را روی شانه ام گذاشت . گفت :

- برویم تو جیکوب ، باید در مورد آنچه اتفاق افتاد با هم صحبت کنیم .

- من گفتم :

- بسیار خب .

بعد آنها به من گفتند اسم مسافر بین را آقای **رنویک** بود و من اسمش را اشتباه شنیدم . آقای رنویک یک باغبان بود که خارج از **لئوستافت** کار می کرد . اتومبیلش خراب شده بود و او سوار اتومبیلهای دیگر شده و تا ساوتوولد آمده بود که آنجا ما او را سوار کردیم .

گفتند آنچه که روی مچش دیدم گل بود و نه خون و این که وقتی او را از روی آسفالت جمع کردند نه یک چاقو بلکه یک قوطی سیگار در دست داشت .

این چیزی بود که آنها به من گفتند . اما یک کلمه اش را باور نکردم .

گذشته از همه چیز ، آنها در مورد زیر قطار افتادن برادرم **ادی** هم یک عالم دروغ به من گفتند . حتی می خواستند باور کنم من او را هل داده ام ! هیچکس هرگز درک نکرد .

بنابراین من اینجا هستم ، دوباره در اتاقم ، از پشت میله های پنجره به همان منظره ی
همیشگی نگاه می کنم . در ساوتوولد روز خیلی خوبی داشتم . فقط امیدوارم مجبور نشوم
نه سال دیگر صبر کنم تا آنها مرا دوباره بیرون ببرند .